

خدا چون سلام به روی ماهت...

ماهی چاق گنده‌ی من
که زامبی شد
باله‌های خشم



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!

ماهی جایک گندهی من که زامبی شد باله‌های خشم



موانا
الهام فیاضی

سوشناسه: آهارا، مو

O'Hara,Mo

عنوان و نام پدیدآور: ماهی چاق گندهی من که زامبی شد: باله‌های خشم/نوسنده مو آهارا؛

مترجم الهام فیاض؛ تصویرگر مارک یاگوتسکی.

مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۳۹۵.

مشخصات ظاهری: ۲۳۴ ص؛ ۵/۸۴ × ۵/۸۱ سم.

فروست: ماهی چاق گندهی من که زامبی شد؛ ۳.

شابک: دوره: ۹-۴۲-۸۱۱۱-۶۰۰-۹۷۸-۶؛ ۸-۷۸-۸۱۱۱-۸۱۱-۶۰۰-۹۷۸-۶ ج ۳

وضعیت فهرست نویسی: قیبا

یادداشت: عنوان اصلی: My big fat zombie goldfish [۳]: Fins of Fury, ۲۰۱۵

موضوع: داستان‌های انگلیسی - قرن ۲۱م.

شناسه‌ی افزوده: فیاض، الهام، ۱۳۶۶ - مترجم

شناسه‌ی افزوده: یاگوتسکی، مارک، تصویرگر

ردمبندی کنگره: ۱۳۹۵ ۱۶۴۸۸۴الف/P2۲۷

ردمبندی دیوینی: ۸۳۲/۹۱۴

شماره کتاب‌شناسی ملی: ۴۲۱۱۲۳۴



انتشارات پرتقال

ماهی چاق گندهی من که زامبی شد

جلد ۳، باله‌های خشم

نویسنده: مو آهارا

مترجم: الهام فیاضی

ویراستار: راضیه زینلی

مدیر هنری: کیانوش غریب‌پور

طراح جلد نسخه‌ی فارسی: شاپور حاتمی

آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: آتلیه‌ی پرتقال/مهدیه عصارزاده-سعید هاشمیان

مشاور فنی چاپ: حسن مستقیمی

شابک: ۸-۷۸-۸۱۱۱-۶۰۰-۹۷۸-۶

نوبت چاپ: اول - ۹۶

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

لیتوگرافی، چاپ و صحافی: واژه‌پرداز اندیشه

قیمت: ۱۵۰۰۰ تومان



۳۰۰۰۶۳۵۶۴



۰۲۱- ۶۳۵۶۴



www.porteghaal.com



kids@porteghaal.com

تقدیم به ملیحه و عاطفه،
خواهران قشنگم

ا.ف.

فرانگی وحشی می شود!



فصل ۱ گردشِ نه چندان فوق العاده!



- دَم‌دَم‌های غروب بود و آسمان نارنجی شده بود؛ رنگ
- پولک‌های ماهی قرمز زامبی. فرانکی توی قمقمه روی دوشم بود. درِ قمقمه را باز کردم و آرام گفتم: «آسمون رو نیگا فرانکی، رنگِ تو شده!»
- فرانکی، ماهی قرمزِ زامبی‌ام، سرش را از قمقمه بیرون آورد و نگاهِ سریعی به آسمان انداخت. بعد دمش را تکان داد و دوباره برگشت و چرخ‌زنان توی قمقمه‌ی کوچکم شنا کرد. انگار خوشش نیامده بود.
- چیزی که بعد از آن یادم می‌آید این است که با صورت افتادم توی گل‌های جاده. آن روز پنجمین باری بود که بندهای دراز و مسخره‌ی پوتینم، زیر پایم گیر می‌کرد و با صورت به زمین می‌خوردم. حالا که فکرش را می‌کنم، من



هم از این سفر آخر هفته‌ای، خوشم
نیامده بود.

گِلِ روی چانه‌ام را پاک کردم و
غُرغُرکنان گفتم: «نظرم عوض شد.
اردو اصلاً فکر جالبی نبود.»

فرانکی باله‌اش را تکان داد،
طوری که انگار داشت می‌گفت:
«آهان، خب. به نظرت یه کم زود
نفهمیدی؟» خدایا! فرانکی کی یاد
گرفته بود با زبان اشاره‌ی باله‌ای



این‌طور نیش‌وکنایه بزند؟

پرادپ دستش را به طرفم دراز کرد تا کمک کند بلند
شوم. با خوشحالی گفتم: «سگرمه‌ها رو باز کن تام!
می‌خوایم حسابی خوش بگذرونیم. واقعاً نمی‌فهمم،
چطور دلت می‌اومد نیای! نزدیک بود اردو رو از دست
بدیا!»

در قمقمه را محکم بستم و گفتم: «اوهوم.» یادم آمد
چقدر سعی کرده بودم از این اردو، قِسر دربروم؛ ولی
مامان گفت باید بروم بیرون تا هوایی به کله‌ام بخورد. این

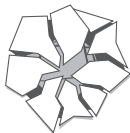
شد که آمدم. نگاهی به قیافه‌ی ذوق‌مرگ پرادایپ انداختم. دلم نیامد توی ذوقش بزنم. زورکی لبخندی زدم و گفتم: «آره، حتماً خیلی خوش می‌گذره.»

پرادایپ صدایش را پایین آورد و گفت: «فقط سر درنمی‌ارم، فرانکی رو چرا با خودت آوردی؟»

آهی کشیدم و گفتم: «مجبور بودم. آخه مامانم گفت می‌خواد یه خونه‌تکونی حسابی بکنه. اگه فرانکی فکر می‌کرد جاروبرقی اومده بخورتش و دوباره قاطی می‌کرد و جلوی چشم مامان زامبی می‌شد چی؟ نمی‌تونستم همچین ریسکی بکنم.»

سرگروه داد زد: «همه گوش کنن! چند قدم جلوتر، راه چندشاخه می‌شه. اگه از بالا به جاده نگاه کنین، شبیه یه چنگال بزرگ به نظر میاد. کدومتون می‌تونه از مهارت‌های طبیعت‌گردیش استفاده کنه و بگه باید از کدوم راه بریم؟»
من داد زدم: «بعد از چنگال، پیش به‌سوی قاشق و چاقو!»
و هرهر به شوخی بامزه‌ی خودم خندیدم.

ولی جز خودم هیچ‌کس نخندید. چنان سکوت برهوت‌واری برقرار شد که کم مانده بود یک بوته‌ی خار با باد بیاید و از جلوی پایمان بغلتد و دور شود.



پرادایپ سکوت را شکست و گفت: «باد داره از طرف غرب می‌وزه و دود آتیشی رو که توی اردو روشنه، میاره به سمت ما؛ پس باید به سمت غرب بریم تا خودمون رو به اردو برسونیم.»

سرگروه داد زد: «آفرین پسر! پس راه ییفتین!»
پرادایپ اردو را خیلی جدی می‌گرفت و البته خیلی هم حرفه‌ای و کاربلد بود. تا آن موقع صد دفعه با گروه کابز به اردو رفته بود. نقشه‌خوانی و استفاده از قطب‌نما را فوتِ آب بود. بلد بود با یک تکه ملحفه و چند تکه چوب چادر بزند و چادرش هم تا صبح سرپا بماند!
راه افتادیم.

پرادایپ گفت: «دیدی گفتم این اردو خیلی باحاله؟ تازه، قراره سم سَویج از گروه صحرانوردی سَویج سافاری و گریزلی کوک رو هم ببینیم. وای پسر، محشر می‌شه!»
تا آمدم لبخند بزنم، یک دفعه بادی وزید و چیزی کوله‌پشتی‌ام را از پشت قاپید و بین زمین و هوا آویزان ماندم!



فصل ۲

ردپای یک زامبی خوشحال



مارک، برادر بزرگه‌ی **دانشمند خبیثم**، من و پرادپ را از

- پس‌گردن گرفت و کنار کشید. طوری که هیچ بچه‌ی دیگری صدایش را نشنود گفت: «خیلی‌خب کله‌پوکا! این دو روز تعطیلی، نه شما من رو می‌شناسین، نه من شما رو!» چشم‌غره‌ای رفت و ادامه داد: «اگه حتی یه بار نگاهم کنین، باهام حرف بزنین یا اسمم رو به زبون بیارین، همچین توی زمین می‌کارمتون که مجبور شن با بیل دَرِتون بیارن! شیرفهم شد؟»

آب دهانمان را قورت دادیم و یک‌صدا گفتیم: «آره!»
مارک کوله‌پشتی‌هایمان را ول کرد و ما با پا توی گل فرو رفتیم. بعد هم راهش را گرفت و رفت جلوی صف.
درست در همین لحظه، قمقمه‌ام خودش را از گردنم



بیرون کشید و شروع کرد روی زمین به این طرف و آن طرف پریدن. حتماً فرانکی صدای مارک را شنیده بود و دوباره آن روی زامبی‌اش بالا آمده بود. فرانکی از وقتی که مارک با ماده‌ی سمّی چندش‌آور اختراعی‌اش قصد جان‌ش را کرده بود و بعدش هم خواسته بود با سیفون توالت از سرش خلاص شود، کینه‌ی او را به دل گرفته بود. خوشبختانه من و پرادیپ به موقع به دادش رسیدیم و با باتری بهش شوک برقی دادیم و او نجات پیدا کرد. از آن به بعد فرانکی رفیق زامبی ما شده است.

به طرف قمقه‌ی عصبانی‌ام رفتم و آرام گفتم: «آروم باش فرانکی. مارک رفت.» در قمقه را باز کردم تا خودش ببیند. یکی از بچه‌ها داد زد: «هه! اون بچه‌هه که هی از صف عقب می‌مونه، داره با قمقه‌ش حرف می‌زنه!» بچه‌ی دیگری گفت: «شایدم داره با اون 'داروخونه‌ی سیار' حرف می‌زنه!» و هرهر به ما خندیدند.

مارک همان‌طور که به جلوی صف می‌رفت گفت: «هیچ‌کس دیگه‌ای حاضر نیست باهاشون حرف بزنه.»

پرادیپ سرش را پایین انداخت و به پوتین‌های پیاده‌روی‌اش زل زد. آخر می‌دانید، وقتی داشتیم راه

می‌افتادیم، موقعی که مامان و باباها داشتند توی محوطه‌ی پارکینگ مدرسه، با بچه‌هایشان خداحافظی می‌کردند، همه‌شان طوری شور و اشتیاق نشان می‌دادند که آدم از خجالت آب می‌شد... ولی مامان پرادپ موفق شد رکورد شرم‌آورترین مادر تمام تاریخ را بشکند.

اول کله‌ی پرادپ را ماچ کرد و جلوی بچه‌های دیگر چنان محکم بغلش کرد که کم مانده بود چشم‌هایش از حدقه بزند بیرون. بعد

هم رضایت‌نامه، فهرست

شماره‌تلفن‌های

اضطراری و یک

لیست بلندبالا از انواع

و اقسام داروها را

توی پاکت پلاستیکی

گذاشت و بیخ خِرش

بست. ریختش شبیه

بچه‌هایی شده بود که

در دوران جنگ جهانی

دوم، تک‌وتنها با قطار



به جایی فرستاده می‌شدند!

از همه بدترش این بود که مامانش با صدای بلند گفت: «خب سرباز کوچولوی من، برات قرص ضد حرکت‌زدگی و کیسه‌ی استفراغ گذاشتم. داروی ضد اسهالم گذاشتم؛ آخه غذای اردو مزاج آدم رو به هم می‌ریزه! حشره‌کش، ضدآفتاب، داروی ضد نیش زنبور، قرص تب‌یونجه، محلول کالامین‌دی و دوازده جفت جوراب اضافی هم برات بسته‌بندی کردم. هرچی جوراب تمیز اضافی برداری، باز کمه.»

البته پرادایپ به محض اینکه چشم مامانش را دور دید، خودش را از شر آن پاکت پلاستیکی راحت کرد؛ اما دیگر دیر شده بود. همه صحنه را دیده بودند!

قمقمه‌ی فرانکی را روی گردنم انداختم و یک ساندویچ کره‌ی بادام‌زمینی از کیفم بیرون کشیدم. یک گاز به آن زدم و بقیه‌اش را به پرادایپ دادم. با دهان پر از کره‌ی بادام‌زمینی گفتم: «بمور مون ممینی.»

پرادایپ حرفم را ترجمه کرد و گفت: «بخورم جون بگیرم؟ ممنون.»

همان نصف ساندویچ چنان به پرادایپ انرژی داد که به قول مامان بزرگم انگار زیر پاهایش فنر کار گذاشته

بودند. خیلی راحت بین سنگ‌ها و ریشه‌های بیرون‌زده از خاک، قدم می‌زد و راهش را باز می‌کرد. حتی لازم نبود جلوی پایش را نگاه کند. من با احتیاط پشت سرش می‌رفتم و سعی می‌کردم پایم را درست روی جای پای او بگذارم تا دوباره کله‌پا نشوم.

در همین گیرودار، پشه‌ای روی گردنم نشست. برگشتم و سعی کردم با دست بزنمش.

یک‌دفعه با مُخ خوردم به

پرادایپ. پشه حواسم را پرت

کرده بود و متوجه نشده

بودم پرادایپ ایستاده.

گفتم: «بخشید، داشتم

این گول‌پشه رو می‌زدم.

لامصب داشت خونم رو

هورت می‌کشید!»

پرادایپ آرام گفت: «هیسیسیسی!»

بچه‌های دیگر تقریباً بیست قدم آن طرف‌تر بودند. از

سمت چپمان صدای خِش‌خِش می‌آمد.

پرادایپ گفت: «صدای چی بود؟»



فصل ۳ گریزلی طور سفر کنید!



سرم را به طرف صدا چرخاندم. فرانکی با چشم‌های سبز درخشان از قمقمه به بیرون سرک کشید. احتمالاً حس ششم زامبی‌وارش به او می‌گفت که یک جای کار می‌لنگد.

دوباره صدای خِش‌خِش به‌گوشمان خورد. این‌بار نزدیک‌تر از قبل! بلافاصله با پرادیپ نگاهی ردوبدل کردیم که می‌گفت: «هرچی که هست دلم نمی‌خواد الان سر دریبارم!»

من هم مثل پرادیپ تندتند قدم برداشتم و انگار زیر پای من هم فنر کار گذاشته بودند. وقتی می‌دویدم تا خودم را به بقیه برسانم، آب قمقمه‌ی فرانکی شلاپ‌شلاپ بیرون می‌ریخت. هوا کم‌کم تاریک می‌شد و نور محل

اردو از لای درخت‌ها دیده می‌شد.

یک‌دفعه از دور صدای غرش بلند شد. صدا بلند و

بلندتر شد، باد تندی وزید و درختان را پیچ‌وتاب داد.

پرادایپ با نگاه گفت: «یعنی این...» من با صدای بلند

جمله‌اش را تمام کردم: «صدای هلیکوپتره؟»

یک هلیکوپتر بزرگ ظاهر شد؛ از آن هلیکوپترهای

نظامی که سربازها را وسط منطقه‌ی جنگی پیاده می‌کنند.

همین‌طور که پره‌های هلیکوپتر بالای سرمان می‌چرخید،

فرانکی توی قمقمه بی‌قراری می‌کرد. مثل خروس جنگی‌ها

سرش را از قمقمه بیرون آورد. همه‌ی بچه‌ها مثل ماهی،

با دهان باز خشکشان زد. در هلیکوپتر باز شد و مردی به

بیرون سرک کشید. بعد بیرون آمد و روی پایه‌ی هلیکوپتر

ایستاد. طنابی را به میله‌ی پایین هلیکوپتر بست و سر

دیگر آن را پایین انداخت و شروع کرد به پایین آمدن. بدون

کمربند، بدون هیچ محافظی!

پرادایپ داد زد: «اون گریزلی کوکه!»

گریزلی از طناب پایین سُرید و چند متر مانده به زمین،

پرید. برای اینکه صدایش از میان غرش هلیکوپتر به گوش

ما برسد، فریاد زد: «خوش اومدین بچه‌ها! ماجراجویی تون





از همین لحظه شروع می‌شه!»
طناب را تکان داد. طناب از هلیکوپتر ول شد و روی زمین افتاد. به خلبان هلیکوپتر سلام داد و همه برایش هورا کشیدند.

گفتم: «این بابا استاد ورود تأثیرگذاره!»
پرادپ هیچی نگفت. محو تماشا شده بود؛ چیزی که خیلی کم برایش اتفاق می‌افتد!

گفتم: «بیا دیگه. باید زودتر چادر عَلَم کنیم و فرانکی رو بندازیم تو یه ظرف بزرگ‌تر؛ یه ظرفی که بتونه توش باله‌هاش رو دراز کنه. بعدش باید یه چیز سبز برای شامش پیدا کنم.»

فرانکی به خاطر ذات ماهی‌زامبی‌اش، عاشق غذاهای سبز است؛ هرچه کپکی‌تر بهتر؛ ولی باید می‌دیدیم چه چیز سبزی می‌شد در دل آن جنگل برایش پیدا کرد!

پرادپ دوباره به حالت طبیعت‌گردهای حرفه‌ای برگشت و در عرض چند دقیقه چادر و کیسه‌خواب‌ها را آماده کرد. چراغ قوه‌هایمان را درآوردیم و رفتیم بینیم آن طرف‌ها برای شام فرانکی چی پیدا می‌کنیم.

یک دفعه گریزلی از توی تاریکی بیرون پرید و گفت: «رفقا، کجا دارین می‌رین؟»

فوری درِ قمقمه را بستم تا فرانکی را نبیند و گفتم: «هیچ جا. فقط می‌خواستیم یه نگاهی به این دوروبر بندازیم.»

پرادپ گفت: «اممم...» انگار هنوز یخ مغزش بعد از تماشای ورود حیرت‌انگیز گریزلی کاملاً باز نشده بود.

گریزلی گفت: «بعد از تاریکی اجازه ندارین تنهایی بیاین بیرون بچه‌ها. اولین قانون بقا در طبیعت اینه: «به محیط



اطرافت احترام بذار تا محیط اطرافت هم به تو احترام بذاره.»

پرسیدم: «خب نمی‌شه ما در کمال احترام یه کم این اطراف، گردش کنیم؟»

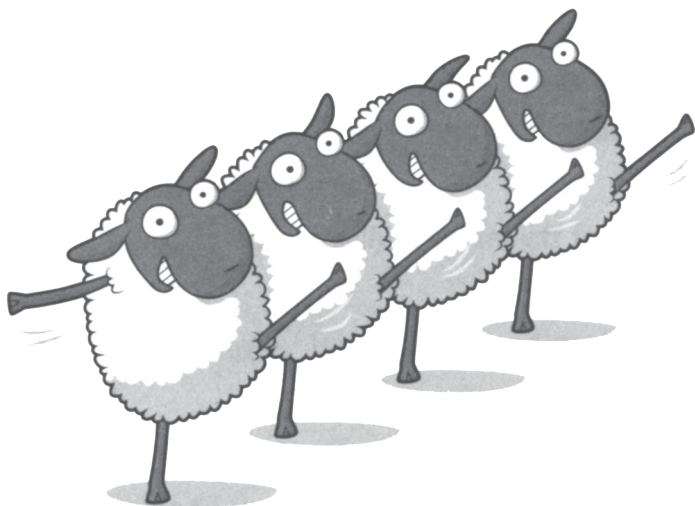
گریزلی خندید و گفت: «نه پسر جون؛ ولی استدلال جالبی بود.»

پرادپ برای یک لحظه از حالت مات و مبهوتش بیرون آمد و گفت: «پس می‌شه بریم آب بیاریم تا بعداً آتیش جلوی چادرها رو باهش خاموش کنیم؟»

پرادپ و گریزلی با هم گفتند: «قانون چهاردهم بقا در طبیعت: «اگر نکات ایمنی رو در برابر آتیش رعایت کنی، آتیش هم ایمنی تو رو تضمین می‌کنه.»

گریزلی روی شانه‌ی پرادپ زد و گفت: «عالی بود رفیق. یه رودخونه بالای مرز گوسفندی هست که چند دقیقه با اینجا فاصله داره. چراغ‌قوه و سطل بردارین و از اون طرف برین. منم از اینجا مواظبتونم. فقط بجنبین!»

وقتی به طرف رودخانه راه افتادیم، آرام از پرادپ پرسیدم: «مرز گوسفندی دیگه چیه؟»



«نقطه‌ای که بالاتر از چراگاه گوسفنداس. این‌طوری آدم مطمئنه که گوسفندی اون‌طرفا نبوده که توی آب خرابکاری کنه. یعنی آب تمیز و قابل نوشیدنه!»

با غرولند گفتم: «آه! خیلی خب، دیگه این‌قدر موضوع رو باز نکن.»

وقتی به رودخانه رسیدیم، پرادیپ چراغ‌قوه را نگه داشت و من سطل اول را پر کردم. بعد هم فوری فرانکی را با کمی لجن سبز که کنار چاله‌ای پیدا کرده بودم، توی آن انداختم.

فرانکی از اینکه بالاخره توانسته بود باله‌هایش را دراز

